

فهرست

خوشا به حال من!	۹
دل‌تنگ زن و بچه خود هستم	۱۹
عروس چشم آبی من!	۲۵
که عشق آسان نمود اول!	۴۲
می ترسم شمشیر من خطا رود	۴۸
از همه غم و غصه ها راحت شدم	۵۴
به اسیر کن مدارا!	۶۲
هر چه می خواهید سؤال کنید!	۷۳
سلام بر فرشتگان خوب خدا!	۸۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز را فراموش نمی‌کنم که این سخن مولایم علی (علیه السلام) را خواندم که او با خدای خویش سخن می‌گفت: «خدایا! مرا از دست این مردم راحت کن!».

باور این سخن برایم سخت بود، چگونه مردی مثل او آرزوی مرگ می‌کند؟ برای همین بود که تصمیم گرفتم به مطالعه و تحقیق بپردازم، می‌خواستم بدانم چرا این کوه صبر، این‌گونه بی‌قرار شده است. من حوادث تاریخی زیادی را خواندم و به روزهای پایانی عمر مولای خود رسیدم.

با شروع ماه رمضان سال چهل هجری، علی (علیه السلام) به آرزوی بزرگ خویش نزدیک شد. شب بیست و یکم آن ماه، او به سعادت و رستگاری رسید، روح بلندش به اوج آسمان‌ها پرواز کرد و فریاد

او برای همیشه خاموش شد، سکوت او به معنای آغاز گم شدن عدالت بود.

بعد از مطالعه و تحقیق، تصمیم گرفتم تا قلم در دست بگیرم و برای تو از شهادت علی علیه السلام بنویسم، اکنون آماده باش تا با هم به سفری تاریخی برویم و از چگونگی شهادت مولای خود، باخبر شویم.

در این کتاب، مطالبی را که علامه مجلسی رحمته الله که نقل کرده‌اند، بیان کرده‌ام. من فقط روایت‌گر نظر آن بزرگوار هستم و سعی نموده‌ام با رعایت امانت، فقط کلام ایشان را نقل کنم. (علامه مجلسی رحمته الله یکی دانشمندان بزرگ شیعه می‌باشند که در سال ۱۱۱۱ هجری قمری از دنیا رفته‌اند).

این کتاب را به مولای مهربانم هدیه می‌کنم، همان که روز قیامت، صاحب حوض کوثر است، به آن امید که در روز قیامت، من و همه خوانندگان خوب این کتاب را از آن آب گوارا، سیراب کند.

مهدی خدّامیان آرانی

اردیبهشت ماه ۱۳۹۰

خوشا به حال من!

می‌بینم که تو هم سر خود را بالا گرفته‌ای و با خودت فکر می‌کنی. وقتی خبردار شدی که قرار است ده نفر به عنوان نماینده این مردم انتخاب شوند، تو هم به مسجد آمدی.

چقدر مسجد شلوغ شده است! جای سوزن انداختن نیست. همه، سرهای خود را بالا گرفته‌اند تا شاید آنها انتخاب بشوند. اینجا «یمن» است، سرزمینی که مردمش با عشق به علی علیه السلام آشنا هستند، زیرا همه آنها به دست او مسلمان شده‌اند.

چند روز قبل نامه‌رسانی از شهر کوفه به اینجا آمد و نامه علی علیه السلام را آورد. در آن نامه، علی علیه السلام از مردم یمن خواسته بود تا ده نفر را به عنوان نماینده خود به کوفه بفرستند تا وفاداری خود را نسبت به حکومت او نشان داده، با او تجدید پیمان کنند.

حالا دیگر می‌دانی که چرا همه در مسجد جمع شده‌اند. امروز قرار است که آن ده نفر انتخاب شوند.

ولی من به تو گفته باشم که تو انتخاب نخواهی شد. خاطرت جمع باشد، آخر نماینده باید از خود این مردم باشد، من و تو که از یمن نیستیم!

ناامید نشو همسفر خوبم!

می‌دانم که خیلی دوست داری به کوفه سفر کنی و امام خویش را ببینی. من به تو قول می‌دهم که هر طور باشد تو را به کوفه ببرم. تو وقتی این کتاب را در دست گرفتی، دیگر انتخاب شدی و به کوفه خواهی رفت. کمی صبر کن! کار انتخاب این ده نفر تمام شود، هر موقع آنها به سوی کوفه حرکت کنند ما هم با آنها خواهیم رفت.

ای مردم! ما باید افرادی را انتخاب کنیم که شجاع و دلاور و مؤمن باشند. مبادا کسانی را انتخاب کنید که شایستگی این امر مهم را نداشته باشند. این ده نفر باید مایهٔ آبروی ما در طول تاریخ بشوند.

ساعتی می‌گذرد، انتخابات به پایان می‌رسد و ده نفر انتخاب می‌شوند. خوشا به حال کسانی که انتخاب شدند! آنها چقدر سعادتمند هستند که به زودی به دیدار امام خود خواهند رفت!

نگاه کن! آن جوان را می‌گوییم! نام او را می‌خوانند: «آقای مُرادی»! او باور نمی‌کند که انتخاب شده باشد، آیا درست شنیده است؟ آری! درست است. نام او را خواندند. آخر چگونه شده است که در میان هزاران نفر او انتخاب شده است؟

تعجب نکن! مرادی، مردی مؤمن و بسیار باصفاست. همه او را می‌شناسند. بی‌دلیل که او را انتخاب نکرده‌اند. نمی‌شود که فقط ریش سفیدها را انتخاب کنند!

جوانان یمن به سوی آقای مرادی می‌روند. او را روی دوش می‌گیرند و از مسجد بیرون می‌برند. آنها خیلی خوشحال هستند. برای او اسفند در آتش می‌ریزند و شیرینی پخش می‌کنند.

همه فامیل در خانه پدر مرادی جمع شده‌اند، آنها خوشحال هستند که این افتخار بزرگ نصیب فامیل آنها شده است. مهمانی بزرگی است. امشب همه، برای شام، در اینجا هستند.

آن طرف را نگاه کن! دختران فامیل سر راه مرادی ایستاده‌اند، اکنون دیگر همه آرزو دارند که مرادی به خواستگاری آنها بیاید. مرادی دیگر یک جوان معمولی نیست. او به شهرت رسیده است و نماینده مردم یمن است. این مقام بزرگی است.

پدر رو به پسر می‌کند و می‌گوید:

— پسر! من به تو افتخار می‌کنم.

— ممنونم پدر!

— وقتی به کوفه رسیدی سلام همه ما را به امام برسان و وفاداری همه ما را به او خبر بده.

— به روی چشم! حتماً این کار را می‌کنم به امام می‌گویم که همه شما سراپا گوش به فرمان او هستید و حاضرید جان خود را در راه او فدا کنید.

دود اسفند همه جا را فرا گرفته است. همه برای بدرقه نمایندگان خود آمده‌اند. وقت حرکت نزدیک است. جوانان همه دور مرادی جمع شده‌اند. هر کس سخنی

می‌گوید:

مرادی جان! تو را به جان مادرت قسم می‌دهم وقتی امام را دیدی سلام مرا به او برسانی.

رفیق! یادت نرود؛ ما را فراموش نکنی! مسجد کوفه را می‌گویم. وقتی به آنجا رسیدی، برای من هم دو رکعت نماز بخوان. خودت می‌دانی که دو رکعت نماز در آنجا ثواب حج را دارد.

برادر مرادی! از قول من به امام بگو که همهٔ جوانان یمن گوش به فرمان تو هستند.^۱

صدای زنگ اشتران به گوش می‌رسد، کاروان حرکت می‌کند: خدا نگهدار شما! سفرتان بی‌خطر!

مرادی برای همه دست تکان می‌دهد، او می‌رود تا پیام‌رسان این همه عشق و پاکی باشد. او می‌رود و با خود، هزاران دل می‌برد، دل‌هایی که از عشق به علی علیه السلام آکنده است.

من و تو هم همراه این کاروان می‌رویم. راهی طولانی در پیش داریم. روزها و شب‌ها می‌گذرد...

ما باید بیش از صدها کیلومتر راه را طی کنیم تا به کوفه برسیم. صحراهای خشک و بی‌آب و علف عربستان را پشت سر می‌گذاریم و به سوی عراق به پیش می‌رویم.

عشقی دیدار امام، خستگی را از جسم و جانمان می‌گیرد؛ این سفر سفر عشق است، خستگی نمی‌شناسد...

از آن همه بیابان‌های خشک، عبور کردی، اکنون می‌توانی در کنار رود پرآب
فُرات استراحت کنی. چه صفایی دارد این رود پرآب!
دیگر راه زیادی تا شهر آسمانی تو نمانده است. آن نخلستان‌های باشکوه را
ببین، آنجا کوفه است!

* * *

وارد شهر کوفه می‌شویم. شاید تو هم با من موافق باشی که اوّل برویم مقداری
استراحت کنیم و بعداً به دیدار امام برویم، ولی مرادی که از آغاز سفر برای دیدار
امام لحظه‌شماری می‌کرده به سوی مسجد کوفه می‌رود. نزدیک اذان ظهر است،
حتماً امام در مسجد است.

ده نمایندهٔ یمن وارد مسجد کوفه می‌شوند و به سوی محراب می‌روند. آنها
امام خود را می‌بینند که روی زمین نشسته و مردم در کنارش هستند. آنها سلام
می‌کنند و جواب می‌شنوند...

شاید تو باور نکنی که این مرد، علی علیه السلام باشد، مردی که لباسش وصله‌دار است،
مثل بقیّه مردم بر روی زمین نشسته است!

علی علیه السلام، حاکم کشور عراق و عربستان و یمن و مصر و ایران است، چرا او هیچ
تاج و تختی ندارد؟ چرا روی زمین نشسته است؟ چرا مثل بقیّه مردم است؟ چرا
هیچ محافظی ندارد؟ چرا؟ و هزاران چرای دیگر.
همسفرم!

تو خیلی چیزها را باور نمی‌کنی. حق هم داری؛ زیرا تو تا به حال خیلی‌ها را
دیده‌ای که ادّعا می‌کنند مثل علی علیه السلام هستند ولی چه می‌دانی که علی علیه السلام کیست؟
نه تو، بلکه بشریت نیز نمی‌داند علی علیه السلام کیست!

این فقط علی علیه السلام است که در اوج قدرت بر روی خاک می‌نشیند، نان جو می‌خورد و لباس وصله‌دار می‌پوشد. فقط او، «ابو تراب» است؛ او، «پدر خاک» است؛ کسی که روی خاک می‌نشیند.

مرادی از جا برمی‌خیزد و قدری جلو می‌آید و چنین می‌گوید:

سلام بر شما! ای امام عادل!

سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا شما را بر همهٔ بندگان برتری داده است! شما همسر زهرای اطهر هستید و هیچ‌کس همچون شما نیست.

من شهادت می‌دهم که شما «امیر مؤمنان» هستید و بعد از پیامبر فقط شما جانشین او بودید. به راستی که همهٔ علم و دانش پیامبر نزد شماست. خدا لعنت کند کسانی را که حق شما را غصب کردند.

شکر خدا که امروز شما رهبر مسلمانان هستید و مهربانی شما بر سر همهٔ ما سایه افکنده است. ما با دیدار شما به سعادت بزرگی نائل شدیم.

ما همه گوش به فرمان شما هستیم. از شما به یک اشاره، از ما به سر دویدن! ما شجاعت را از پدران خود به ارث برده‌ایم و هرگز از دشمن هراسی نداریم.

سخن مرادی تمام می‌شود. سکوت بر فضای مسجد سایه می‌افکند. اکنون علی علیه السلام نگاهی به مرادی می‌کند، از او سؤال می‌کند:

— نام تو چیست؟ ای جوان!

— من مرادی هستم. من شما را دوست دارم و آمده‌ام تا جانم را فدای شما

نمایم.

امام لحظه‌ای به او خیره می‌شود، دست بر روی دست می‌زند و می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

به راستی چه شد؟ چرا امام این آیه را بر زبان جاری کرد؟ چه شده است؟ نمی‌دانم. قدری فکر می‌کنم. فهمیدم. حتماً شنیدی که مرادی در سخن خود یادی از حضرت زهرا (علیها السلام) کرد. شاید علی (علیه السلام) به یاد مظلومیت همسر شهیدش افتاده است و برای همین این آیه را می‌خواند. البته این یک احتمال است. چه کسی از راز دل علی (علیه السلام) خبر دارد؟

اکنون موقع آن است که این ده نفر به نمایندگی از مردم یمن با علی (علیه السلام) بیعت کنند. اوّل ریش سفیدها برمی‌خیزند و با امام خود تجدید پیمان می‌کنند. آخرین نفر، مرادی است که با امام بیعت می‌کند، او دست در دست امام می‌نهد و در حالی که اشک شوق در چشم او نشسته است با امام بیعت می‌کند. او به یاد همهٔ دوستان جوان خود می‌افتد که به او سخن‌ها گفته بودند.

اکنون مرادی می‌رود تا سرجایش بنشیند، امام او را صدا می‌زند تا بار دیگر بیعت کند. مرادی برای بار دوم بیعت می‌کند. باز امام از او می‌خواهد تا برای بار سوم بیعت کند و به بیعت و پیمان خود وفادار بماند.

مرادی برای بار سوم با امام بیعت می‌کند. فکری به ذهن مرادی می‌رسد، چرا امام فقط از من خواست تا سه بار بیعت کنم؟ مگر امام به وفاداری من شک دارد؟ من که از همهٔ این مردم، بیشتر به امام خود عشق می‌ورزم. قلب من آکنده از عشق به امام خوبی‌هاست.^۲

آقای من! مولای من! چه شد که سه بار مرا به بیعت با خود فرا خواندی؟
 به خدا قسم من آمده‌ام و آماده‌ام تا جانم را در راه شما فدا کنم و با دشمنان شما
 جنگ کنم. من سربازی شجاع برای شما هستم و با شمشیر خود، دشمنان را به
 خاک و خون خواهم کشید.
 در قلب من، چیزی جز عشق شما نیست، ای مولای من! من با دوست شما
 دوست هستم و با دشمن شما دشمن!
 به خدا قسم! هیچ‌کس را به اندازه شما دوست ندارم...

همه به سخنان پر شور و احساس مرادی گوش می‌کنند، به به! واقعاً چه
 جوانمردی! خدا پدر و مادرت را بیا مرزد که این‌گونه تو را تربیت کردند.
 آفرین بر مردم یمن! آنها چه انتخاب خوبی نمودند! همه کوفه را بگردی، کسی
 مانند مرادی را پیدا نمی‌کنی. ما تا به حال کسی با این شور و شوق ندیده‌ایم! این
 مرد چه بصیرتی دارد!!
 خوشا به حالش! او دیوانه عشق علی علیه السلام است، نگاه کنید چگونه آرام و قرار
 ندارد!
 گوش کن! مرادی هنوز حال و هوایی دارد: دل هر کسی با یاری خوش است،
 دل من هم، یارِ علی است. بهشت من، علی است، سرشت من علی است...

امام به مرادی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. چه رازی در این لبخند نهفته است؟
 خدا می‌داند...

نمایندگان یمن تصمیم می‌گیرند تا سه روز در کوفه بمانند و سپس به سوی یمن حرکت کنند.

در این مدّت، آنها بیشتر وقت خود را در مسجد کوفه سپری می‌کنند و از سخنان امام خود استفاده می‌کنند، آنها شب‌ها برای استراحت از مسجد کوفه خارج می‌شوند و به خانه یکی از اهالی کوفه می‌روند.

— برخیز! صدای اذان می‌آید. باید برای نماز به مسجد برویم.

— آه! نمی‌توانم.

— مرادی جان! با تو هستم، ما قرار است امروز به سوی یمن برویم، این آخرین نمازی است که می‌توانیم پشت سر امام خود بخوانیم.

— برادر! ببین من مریض شده‌ام، بدنم داغ است.

— خدا شفا بدهد! تو تب کرده‌ای، باید استراحت کنی.

یکی از دوستان می‌رود و ظرف آبی می‌آورد و دستمالی را خیس می‌کند و روی پیشانی مرادی می‌گذارد. خدای من! تب او خیلی شدید است.

بقیه به مسجد می‌روند و بعد از نماز برمی‌گردند. هنوز تب مرادی فروکش نکرده است. آنها نمی‌دانند چه کنند. آنها برای بازگشت به یمن برنامه‌ریزی کرده‌اند، نمی‌توانند تا خوب شدن مرادی در اینجا بمانند.

مرادی رو به آنها می‌کند و از آنها می‌خواهد که آنها معطل او نمانند و به یمن بروند.

آنها با یکدیگر سخن می‌گویند، قرار می‌شود که بیماری مرادی را به علی علیه السلام خبر بدهند.

وقتی علی علیه السلام ماجرا را متوجه می شود خودش به عیادت او می رود و در کنار بستر او می نشیند و با او سخن می گوید. مرادی چشم باز می کند امام را در کنار خود می بیند، باور نمی کند. جا دارد که بگوید:

گر طبیبانه بیایی بر سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را
امام رو به دوستان مرادی می کند و از آنها می خواهد که نگران حال مرادی نباشند و به یمن بازگردند. آنها سخن امام را اطاعت می کنند و بعد از خداحافظی می روند. امام شخصی را مأمور می کند که به کارهای مرادی رسیدگی کند و طبیبی را نزدش آورد.

امام هر صبح و شب به عیادت مرادی می رود و حال او را جویا می شود. مرادی شرمنده این همه لطف و محبت امام است. او نمی داند چه بگوید، زبان او دیگر قادر به تشکر از امام نیست.

بعد از مدتی، مرادی بهبودی کامل پیدا می کند، اما اکنون او در کوفه تنهاست، هیچ رفیق و آشنایی ندارد.

امام بارها او را به خانه خودش دعوت می کند، به راستی چه سعادت از این بالاتر که او مهمان خصوصی امام می شود! او به خانه ای رفت و آمد می کند که همه حسرت حضور در آنجا را دارند. اینجا خانه آسمان است.

خوشا به حالت که بیمار شدی، ای مرادی! این بیماری برای تو چقدر برکت داشت! تو مهمان خصوصی امام خود شدی. آفرین بر تو! ^۳

دل‌تنگ زن و بچه خود هستم

- اسم تو چیست؟ کجا می‌روی؟
- من ابن خَبَّاب هستم و به سوی شهر خود می‌روم.
- ابن خَبَّاب! این چیست که همراه خود داری؟
- قرآن، کتاب خداست.
- آیا تو علی را رهبر خود می‌دانی؟
- آری! مسلمانان با او بیعت کرده‌اند و او رهبر همهٔ ماست.
- ناگهان فریادی برمی‌آید: «این کافر را بکشید».
- شمشیرها بالا می‌رود، ابن خَبَّاب با تعجب به آنها نگاه می‌کند، او نگران همسر خود است، همسرش حامله است. او فریاد می‌زند:
- به چه جُرمی می‌خواهید مرا بکشید؟
- به حکم همین قرآنی که همراه خود داری!
- آخر گناه من چیست؟
- ابن خَبَّاب! باید بگویی علی کافر شده است تا تو را ببخشیم.

— هرگز چنین چیزی را نمی‌گویم.

شمشیرها به خون آغشته می‌شوند، ابن خَبَّاب و همسرش به خاک و خون می‌افتند.^۴

این خبر دردناک به کوفه می‌رسد: «خَوارِج» راه‌ها را می‌بندند و به مردم حمله می‌کنند و آنها را می‌کشند. آنها می‌خواهند کلّ کشور عراق را ناامن کنند. تو از من سؤال می‌کنی خَوارِج چه کسانی هستند؟ چه می‌گویند؟ چرا این چنین جنایت می‌کنند؟

داستان آنها خیلی طولانی است. باید برایت از جنگ صفّین بگویم. در آن روزها علی علیه السلام و معاویه روبروی هم ایستاده بودند. معاویه، دشمن بزرگ اسلام بود و علی علیه السلام می‌خواست هر چه سریع‌تر سرزمین شام را از وجود ستمکارانی مثل او پاک کند.

در روزهای آخر، مالک‌آشتر، فرمانده سپاه علی علیه السلام تا نزدیکی خیمه معاویه رفت، اما معاویه بعد از مشورت با عمرو عاص، دستور داد تا قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند. آن وقت بود که گروهی از مردم عراق فریب خوردند و علی علیه السلام را مجبور به صلح کردند، (آنان همان کسانی بودند که بعداً، خَوارِج نام گرفتند).

قرار شد تا یک نفر از عراق و یک نفر از شام با هم بنشینند و در مورد سرنوشت رهبری جامعه اسلامی، تصمیم بگیرند.

این مردم اصرار کردند که حتماً باید ابوموسی اشعری نماینده مردم عراق باشد. علی علیه السلام به این کار راضی نبود، زیرا ابوموسی، آدم ساده‌لوحی بود، ولی خَوارِج از حرف خود کوتاه نیامدند. علی علیه السلام برای آن که از جنگ داخلی جلوگیری کند،

سخن آنها را قبول کرد و سرانجام ابوموسی اشعری انتخاب شد. قرار شد که «حَکَمِیت» بین مردم عراق و شام صورت گیرد، یعنی ابوموسی اشعری و عمروعاص با هم بنشینند و در مورد سرنوشت جهان اسلام تصمیم بگیرند، عمروعاص نماینده مردم شام در این حَکَمِیت بود و سرانجام ابوموسی فریب عمروعاص را خورد و معاویه به عنوان خلیفه مسلمانان انتخاب شد. وقتی خوارج فهمیدند که فریب خورده‌اند، بسیار ناراحت شدند و گفتند که ما کافر شده‌ایم نباید حَکَمِیت را قبول می‌کردیم. آنها نزد علی علیه السلام آمدند و گفتند: تو هم کافر شده‌ای و باید توبه کنی و پیمان خود را با معاویه بشکنی و به جنگ او بروی.

علی علیه السلام در جواب آنها فرمود که ما با آنها تا یکسال پیمان صلح بسته‌ایم، من به این پیمان خود وفادار می‌مانم. و این‌گونه بود که آنها از سپاه علی علیه السلام جدا شدند و به نام خوارج مشهور شدند. مدّتی است که آنان در شهرها شورش می‌کنند و خون بی‌گناهان را می‌ریزند. گروه زیادی از آنها در سرزمینی به نام «نَهروان» جمع شده‌اند.

وقتی خبر شهادت مظلومانه ابن حَبّاب به علی علیه السلام می‌رسد یکی از یاران خود را به نهروان می‌فرستد تا با آنها سخن بگوید، ولی خوارج فرستاده علی علیه السلام را هم به شهادت می‌رسانند. علی علیه السلام مدّتی به آنها فرصت می‌دهد تا شاید از کارهای خود پشیمان بشوند، اما گویا آنها بنده شیطان شده‌اند و هرگز حاضر نیستند دست از کشتار مردم بی‌گناه بردارند.

عده‌ای از مردم کوفه نزد علی علیه السلام می‌آیند و می‌گویند: خوارج در کشور فساد می‌کنند و خون مردم را می‌ریزند، چرا باید آنها را به حال خود رها کنیم؟
و این‌گونه است که علی علیه السلام دستور می‌دهد تا مردم برای جنگ با خوارج بسیج شوند تا هر چه زودتر به سوی نهروان حرکت کنند.

آن مرد را نگاه کن! مرادی را می‌گویم. او درحالی که شمشیر به دست دارد با پای پیاده به لشکر کوفه پیوسته است. او هم می‌خواهد در این جنگ، امام خود را یاری کند.

او خیلی خوشحال است، اگر چه اسب ندارد، اما آمده است تا از حق و حقیقت دفاع نماید.

لشکر حرکت می‌کند و به سوی نهروان به پیش می‌رود. علی علیه السلام امیدوار است که بتواند با این مردم سخن بگوید تا آنها از فتنه‌جویی دست بردارند، امروز دشمن اصلی معاویه است که باید به جنگ با او رفت.

وقتی سپاه به چند کیلومتری نهروان می‌رسد، اردو می‌زند، علی علیه السلام چند نفر را نزد آنان می‌فرستد تا با خوارج سخن بگوید، اما آنها فقط به فکر جنگ هستند. آنها به خیال خام خود با این کار خود به اسلام خدمت می‌کنند.

اگر به چهره‌های آنها نگاه کنی، اثر سجده را در پیشانی آنها می‌بینی! چه کسی باور می‌کرد که روزی آنها در مقابل جانشین پیامبر دست به شورش بزنند؟!

زمانی هرکدام از آنها، سربازی دلاور برای علی علیه السلام بودند، زمانه با آنها چه کرد که اکنون فقط به فکر کشتن علی علیه السلام هستند؟

علی علیه السلام سپاه را حرکت می دهد تا نزد خوارج می رسد، با آنان سخن می گوید و از آنها می خواهد توبه کنند و دست از کشتار مردم بردارند، اما آنها اصلاً از حرف خود کوتاه نمی آیند.

لشکر کوفه در انتظار است، علی علیه السلام دستور داده است که آنان، هرگز آغازگر جنگ نباشند.

ناگهان سپاه خوارج هجوم می آورند. در حمله اول خود موفق می شوند گروه زیادی از سپاه کوفه را به فرار، وادار کنند. آنها مغرور از این پیروزی به پیش می تازند و تعدادی از لشکر کوفه را به شهادت می رسانند. در این هنگام است که علی علیه السلام دست به شمشیر می برد، معلوم است وقتی ذوالفقار به میدان بیاید، نتیجه جز پیروزی نخواهد بود.

نگاه کن! این مرادی است که همراه علی علیه السلام به قلب سپاه دشمن حمله می کند! سپاه خوارج از هم پاشیده می شود، گروهی فرار می کنند و عده ای که استقامت می کنند به سزای اعمال خود می رسند و جنگ پایان می پذیرد.

علی علیه السلام دستور می دهد تا به همه مجروحان سپاه خوارج رسیدگی شود و آنها را به افراد قبیله خودشان تحویل دهند.^۵

مرادی نزد امام می آید و چنین می گوید:

— مولای من! آیا اجازه می دهی تا من زودتر به کوفه بروم؟

— برای چه می خواهی زودتر بروی؟

— می خواهم خبر پیروزی شما را، من به مردم کوفه برسانم.

— باشد. تو زودتر به کوفه برو.

علی علیه السلام دستور می دهد تا سهم غنائم مرادی را تحویل او بدهند. اکنون مرادی صاحب اسبی زیبا است.

او بعد از خداحافظی با امام، سوار بر اسب خود می شود و به سوی کوفه به پیش می تازد.

حسّی غریب به من می گوید که کاش او به کوفه نمی رفت، امّا این چه حرفی است که من می زنم؟ او می خواهد نامش در تاریخ ثبت شود و اوّلین کسی باشد که خبر پیروزی امام را به کوفه می رساند.^۶

علی علیه السلام به فکر دشمن اصلی است، معاویه که تهدید بزرگی برای اسلام به شمار می آید، امّا لشکر کوفه به فکر آسایش است، علی علیه السلام با آنان سخن می گوید تا خود را برای جهاد دیگری آماده کنند.

آرزوی علی علیه السلام این است که با لشکر بزرگی به شام برود و معاویه را از حکومت سرنگون کند، امّا افسوس که یاران علی علیه السلام دلشان برای زن و بچه هایشان تنگ شده است و می خواهند به کوفه برگردند، آنها به امام می گویند که به کوفه بازگردیم و بعد از رفع خستگی، با انرژی و روحیه بهتری به جنگ معاویه برویم.

عروس چشم آبی من!

این صدای مرادی است که در کوچه‌های کوفه به گوش می‌رسد:
ای مردم! امام و مولای ما در این جنگ پیروز شد و خوارج به سزای کردار
زشت خود رسیدند. شادی کنید و جشن بگیرید!
مردم کوفه از خانه‌های خود بیرون می‌آیند، مرادی را می‌بینند که سوار بر اسب
در کوچه‌ها می‌چرخد.
ساعتی می‌گذرد، دیگر صدای مرادی گرفته است، او تمام این مدّت، فریاد زده
و اکنون تشنه شده است، کاش کسی ظرف آبی به او می‌داد!
او با خود فکر می‌کند که خوب است برای استراحت به خانه یکی از دوستان
خود برود.
ولی بعد از مدّتی زود پشیمان می‌شود. او باید این خبر را به گوش همه مردم
کوفه برساند، باید همه این خبر پیروزی را بشنوند و خوشحال شوند. او
می‌خواهد همه شیعیان را شاد کند.
مرادی همان‌طور که سوار بر اسب است وارد کوچه‌ای می‌شود، امّا ای کاش او

هرگز وارد این کوچه نمی شد!

او نمی داند که این کوچه، مسیر تاریخ را عوض خواهد کرد.

خدای من! چه دختر زیبایی!

آیا خواب می بینم؟ این فرشته است که بر بالای بام آمده است یا دختری کوفی است؟

— با تو هستم! چشم خود فرو بند و برو.

— چشم من بی اختیار به این دختر افتاد.

— خوب. بار اول که نگاهت افتاد، گناهی نکردی، دیگر بار چرا نگاهت را ادامه می دهی؟ نگاه عمدی به نامحرم حرام است.

— من خودم همه این حرف ها را می دانم. نگاه به نامحرم، گناه صغیره و کوچک است، خدا آن را می بخشد. مهم این است که دل انسان پاک باشد، تو چرا این قدر قدیمی فکر می کنی؟

— پیامبر فرمود: «وقتی یک مرد با زنی خلوت می کند، شیطان برای وسوسه کردن او به آنجا می آید»، آیا تو این حدیث را نشنیده ای؟ می ترسم گرفتار فتنه شیطان شوی!

— چه حرف هایی می زنی؟ اینها برای کسانی است که هنوز در اول راه هستند، نه برای من که ایمانم خیلی قوی است! نگاه کن! پیشانی مرا ببین! ببین که جای سجده در پیشانی من نقش بسته است!! آخر چگونه شیطان می خواهد مرا فریب بدهد؟

نگاه مرادی به دختر زیبای کوفه خیره می ماند، او نمی داند که با خود چه

می‌کند، من می‌ترسم دلش اسیر و عاشق او شود.
و تو به من می‌گویی که مگر عاشقی جُرم است؟ آن که آدم است و عاشق
نیست کیست؟ اگر عشق گناه باشد، گناه قشنگی است...

دختر زیبای کوفه می‌فهمد که دل این سوار دلاور اسیر او شده است، او کنیز
خود را صدا می‌زند و از او می‌خواهد تا برود و آن جوان را به خانه دعوت کند و
خودش هم از بام خانه پایین می‌آید.
مرادی آهی از دل بر می‌کشد و افسوس می‌خورد که دیگر نمی‌تواند دختر
رؤیاهایش را ببیند. او نمی‌داند چه کند. همین طور سوار بر اسب میان کوچه مانده
است.

صدایی به گوشش می‌رسد: «ای جوان! بانوی من تو را می‌طلبد».
مرادی باور نمی‌کند که آن دختر زیبا او را به مهمانی دعوت کرده باشد. او مثل
برق از اسب پایین می‌پرد و به سوی در خانه می‌رود، او اکنون به بهشت رویایی
خود قدم می‌گذارد.

او اصلاً سخن مرا نمی‌شنود، من به او می‌گویم: نرو! دلت اسیر می‌شود، گرفتار
می‌شوی، اما او دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنود، او فقط صدای عشق را می‌شنود،
از صدای عشق تو ندیدم خوشتر!

مرادی همراه با کنیز وارد خانه می‌شود. کنیز او را به اتاق پذیرایی می‌برد و
می‌گوید: «منتظر باشید تا بانو تشریف بیاورند».
مرادی که خسته راه است به پشتی تکیه می‌دهد و با خود فکر می‌کند.

بوی عطری به مشامش می‌رسد، در باز می‌شود، دختر رؤیاهای او در حالی که حجاب ندارد از در وارد می‌شود، مرادی مات و مبهوت به او می‌نگرد، او با گیسوانی سیاه و چشمان آبی...

ظرف آبی در دست این ساقی است، مرادی آب می‌نوشد اما سیراب نمی‌شود، او هر چه نگاه می‌کند، تشنه‌تر می‌شود. خدایا! این چه فرشته‌ای است که خلق نموده‌ای!

دختر کوفی خوب می‌داند که هر چه ناز و کرشمه کند، این جوان خریدار است، ناز و کرشمه‌ها شروع می‌شود...

— خوش آمدی دلاور!

— دوست دارم که نام شما را بدانم.

— نام من قُطام است.

— اسم شما هم مثل خودتان بی‌نهایت زیباست.

— و نام شما؟

— من مرادی هستم. ابن‌مُلَجم مرادی. در واقع، اسم کوچک من «ابن‌مُلَجم»

است. دوست دارم که تو مرا به همین نام بخوانی: «ابن‌ملجم».

عصای سحرآمیزِ عشق در دست قُطام است و با قلب تو هر کاری بخواهد می‌کند. اینک تو همه چیز را از یاد می‌بری. چه زود فراموش کردی که چه بودی و که بودی و چرا به کوفه آمدی. تو خودت را هم فراموش می‌کنی.

تو انسان دیگری می‌شوی، تولدی دوباره می‌یابی، گویی فرزند لحظه شیرینی هستی که دختر رؤیاهای خود را دیدی. تو در چشمان آبی قُطام، سرنوشت خود

را می‌بینی و مزه شیرین زندگی را می‌چشی.
گذر زمان را متوجه نمی‌شوی، خیلی وقت است که محو تماشای او هستی و
خیال می‌کنی لحظه‌ای گذشته است. تو به لحظه جاودانگی رسیده‌ای!
در نگاه خمار قُطام چه می‌بینی؟
دنایی که سراسرش شکوفه و گل و یاسمن است!
او را لطیف‌تر از شب‌نم، شاداب‌تر از سپیده‌دم و خرم‌تر از بهار می‌یابی، تو فقط
زیبایی افسونگر قُطام را می‌بینی و از فتنه‌های سرکش او بی‌خبری!
نگاه و گفتارش افسونگر توست!
برخیز! هنوز دیر نشده است. هنوز می‌توانی خودت را نجات بدهی! برخیز!
تو انسان هستی و خدا تو را آزاد آفریده است، تو اختیار داری، کافی است
تصمیم‌گیری که بروی. بعدها نگویی که من مجبور بودم! تو خودت هم خوب
می‌دانی که همه چیز در اختیار خودت است، هم می‌توانی بروی و هم می‌توانی
بمانی. منتظرم ببینم که تو چه راهی را انتخاب خواهی کرد.
افسوس که تو گوش نمی‌کنی. با خود می‌گویی: کجا بروم؟ همه جهان من
اینجاست.

هوا دیگر تاریک شده است و تو هنوز اینجا هستی. یادت هست کی به این
خانه آمدی؟ چند ساعت است که اینجا هستی؟
به به! بوی کباب همه فضای خانه را فرا گرفته است، قُطام به کنیزش دستور
داده است تا بهترین غذاها را برای تو آماده کند.
— حتماً گرسنه هستی، اجازه بده تا برایت کمی غذا بیاورم.

— خواهش می‌کنم.

بعد از لحظاتی کنیز وارد می‌شود و سفره را پهن می‌کند و تو تا به حال غذایی به این خوشمزگی نخورده‌ای. نمی‌دانی خدا را چگونه شکر کنی.

قُطام می‌داند که تو را به خوبی اسیر چشمانش کرده است، تو دیگر نمی‌توانی فرار کنی، قلب تو گرفتار عشق قُطام شده است.

اما من هنوز امید به تو دارم! وقتی قُطام دوست داشتنی تو، فتنه خود را آغاز کند تو آزاد و رها خواهی شد.

تو کسی نیستی که به پیشنهاد او گوش کنی! تو همان کسی هستی که عاشق علی علیه السلام است...^۷

شب شده است و مهتاب همه جا را روشن کرده است و تو با قُطام در حیاط، زیر نور مهتاب نشسته‌ای، تو هیچ نگاهی به آسمان نداری چرا که مهتاب تو روبروی تو نشسته است.

صدای شیئه اسب تو به گوش می‌رسد، قُطام این را بهانه می‌کند و می‌پرسد:

— ابن ملجم! تو از کجا می‌آمدی؟

— عزیز دلم! من از سرزمین نهروان می‌آمدم. من خبر پیروزی را برای مردم آورده‌ام.

— پیروزی چه کسی؟

— پیروزی مولا یمان علی.

قُطام تا نام علی علیه السلام را می‌شنود، چهره در هم می‌کشد و تو تعجب می‌کنی. نمی‌دانی در قلب قُطام چه می‌گذرد. قُطام از تو می‌پرسد:

— سرنوشت خوارج چه شد؟

— تعداد زیادی از آنها مجروح و گروهی هم کشته شدند، مردم از شر آنها راحت شدند.

— بگو بدانم آیا از سرنوشت ابن‌أخضر و پسران او خبری داری؟
— آنها هم کشته شدند.

ناگهان صدای ناله و شیون قطام بلند می‌شود، به صورت خود چنگ می‌زند، از جا بلند می‌شود و گریبان چاک می‌کند و به سوی اتاق خود می‌رود.
صدای قطام به گوش می‌رسد: ای پدر جان! چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی؟ ای برادرانم! شما که بی‌وفا نبودید. نگفتید بعد از شما خواهرتان چه کند؟
خدایا! مرگ مرا برسان! من دیگر این زندگی را نمی‌خواهم. به خدا قسم انتقام خون شما را خواهم گرفت...

اکنون تو می‌فهمی که دلت اسیر عشق چه کسی شده است. قطام، دختر اخضر تیمی است، همان که یکی از بزرگان خوارج بود و دشمن علی علیه السلام.
این دختر هم از پدر بغض علی علیه السلام را به ارث برده است. خوب گوش کن! او سخن از انتقام به میان می‌آورد. برخیز! دیگر صبر نکن! حالا که فهمیدی او کیست، دیگر نباید اینجا بمانی. درست است که عاشق شدی، اما تا حالا نمی‌دانستی معشوقه‌ات کیست، حالا که او را شناختی! برخیز و برو.

لحظاتی می‌گذرد، قطام به تو فکر می‌کند، نکند تو بروی و او را تنها بگذاری.
فکری شوم به ذهن او می‌رسد. او سریع از جا برمی‌خیزد و به حیاط می‌آید، خدا

را شکر می‌کند که تو هنوز آنجا هستی. دلم به حال تو می‌سوزد، تو نمی‌دانی که در ذهن این دختر زیبا چه نقشه‌ای می‌گذرد.

تو رو به او می‌کنی و می‌گویی:

— غم آخرتان باشد. خدا به شما صبر بدهد.

— ممنونم. ابن ملجم! دیدی که چگونه تنها و بی‌کس شدم؟ دختری هستم که پدر و همه برادرانش به دست ظلم علی کشته شده‌اند و او دیگر هیچ کسی را ندارد. به راستی چه کسی از من حمایت می‌کند؟ خدایا! خودت علی را به سزای عملش برسان!

— گریه نکن! عزیزم! اگر پدر و برادرانت رفتند من که هستم.

خنده‌ای بر لبان قُطام می‌نشیند و تو هم لبخند می‌زنی. دلت خوش است که دل مصیبت‌دیده‌ای را شاد کرده‌ای و لبخند بر لب‌های او نشانده‌ای، اما فراموش کرده‌ای که چه بودی و چه شدی.

تا دیروز کسی جرأت نداشت در مقابل تو، به علی علیه السلام توهین کند، اما اکنون می‌شنوی که قُطام به مولایت توهین می‌کند ولی تو هیچ نمی‌گویی. تو فقط محو تماشای معشوقه خود هستی. فهمیدم! تو عوض شده‌ای، عشق علی علیه السلام را فروخته‌ای و عشق قُطام را خریده‌ای.

عشوه‌های قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود، دختری که داغ عزیزانش را دیده است، چرا این‌گونه دلربایی می‌کند؟! تو نمی‌دانی که قُطام چه در سر دارد، تو مدهوش او شده‌ای و اصلاً فکرت کار نمی‌کند.

تو به راحتی می‌توانی اندام او را ببینی... آتش شهوت در وجودت شعله

می‌کشد، چه می‌کنی؟! نگاه حیوانی تو به اندام قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود. نگاه تو دیگر از حریم خود گذشته است...

دیگر نمی‌توانی تاب بیاوری، مشتاقانه از جا بلند می‌شوی و چنین می‌گویی:
آیا با من ازدواج می‌کنی؟ من تو را خوشبخت می‌کنم. هر چه بخواهی برایت فراهم می‌کنم.

لحظه‌ای می‌گذرد، قُطام به چشمان تو خیره می‌شود، وقتی آتش شهوت را در چشمان تو می‌خواند تو را کنار می‌زند و می‌گوید:

— من خواستگاران زیادی دارم. پسران قبیله‌ام در آرزوی ازدواج با من هستند، اما من همیشه آرزو داشتم که با جوانمردی شجاع و دلاور مثل تو ازدواج کنم.
— به خدا قسم! من همسر خوبی برای تو خواهم بود، آیا با من ازدواج می‌کنی؟
— ازدواج با من سه شرط دارد، آیا می‌توانی به این سه شرط عمل کنی؟
— تو از من جان بخواه. هر چه باشد قبول می‌کنم، قول شرف می‌دهم.
— مهریه من باید سه هزار سکه طلا باشد، همه آن سکه‌ها را باید قبل از عروسی پرداخت کنی.

— باشد، عزیزم! قبول می‌کنم.

— باید در خانه من خدمتکاران خدمت کنند و من کدبانوی خانه باشم.

— باشد، قبول است.

— شرط سوم خود را که از همه مهم‌تر است، بعداً می‌گویم.^۸

قُطام به سوی اتاق خود می‌رود و تو را تنها می‌گذارد، تو سعی می‌کنی حدس بزنی که شرط سوم چیست. در حال و هوای خودت هستی که صدایی به گوشت

می‌رسد: ابن ملجم جان! بیا اینجا!

نگاه می‌کنی، قُطام را می‌بینی که زیباترین لباس خود را به تن کرده است و در آستانه در اتاق ایستاده است.

باد گیسوانش را نوازش می‌دهد، به سویی‌ش می‌روی، بویِ عطر او تو را مدهوش می‌کند... بار دیگر آتش شهوت در وجودت زبانه می‌کشد. نمی‌دانی چه کنی! عقل از سرت می‌پرد، هیچ نمی‌فهمی ... قُطام می‌گوید:
— و اما شرط سوّم.

— بگو عزیز دلم! هر چه می‌خواهی بگو. به خدا قسم هر چه باشد آن را انجام می‌دهم، فقط زود بگو و راحتم کن، عزیزم!
— تو باید انتقام مرا از علی بگیری. باید او را به قتل برسانی تا بتوانی به من برسی.

— از این حرفی که زدی به خدا پناه می‌برم. ای قُطام! آیا از من می‌خواهی که علی را به قتل برسانم؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ نه! نه! هرگز!
آفرین بر تو! خوب جواب او را دادی. می‌بینم که هنوز هم می‌خواهی با او سخن بگویی:

چه کسی می‌تواند علی علیه السلام را به قتل برساند؟ مگر نمی‌دانی که او شجاع‌ترین مرد عرب است؟

از من می‌خواهی که علی علیه السلام را بکشم؟ هرگز! او به من محبت زیادی نمود و مرا بر دیگران برتری داد.

ای قُطام! هر کس دیگر را که بگویی می‌کشم، اما هرگز از من نخواه که حتی فکر کشتن امیرمؤمنان را بکنم!

آفرین بر تو! خوب جواب دادی، فقط کافی است که زود از اینجا بیرون بروی. حرام است که با نامحرمی در یک اتاق خلوت کنی، تا بار دیگر شیطان به سراغت نیامده است و شهوت تو را اسیر نکرده است برو، اگر بمانی پشیمان می شوی. افسوس که گوش به حرف شیطان می دهی، او به تو می گوید: لازم نیست اینجا را ترک کنی، اینجا بمان! تو باید بمانی و با قُطام سخن بگویی. تو باید او را هدایت کنی، تو باید کاری کنی که او دست از این عقیده باطل خود بردارد، تو می توانی او را عوض کنی، اگر تو بروی چه کسی او را هدایت خواهد کرد؟^۹

قُطام خیلی زیرک است، او می فهمد که ابن ملجم، علی علیه السلام را به عنوان امیرمؤمنان قبول دارد، باید زمینه سازی بکند و قداست علی علیه السلام را از ذهن ابن ملجم پاک کند.

او صبر می کند تا غضب ابن ملجم فروکش کند، بار دیگر نزد او می رود و با مهربانی با او سخن می گوید: حالا من یک حرفی زدم! تو چرا ناراحت شدی؟ چگونه دلت می آید دل مرا که دختری تنها هستم بشکنی؟ با من حرف بزن. دلم را نشکن! تو تنها امید من هستی. من در این دنیا کسی را جز تو ندارم. سخنان قُطام، آرامش را به ابن ملجم باز می گرداند و بار دیگر عشق در وجود ابن ملجم شعله می کشد.

عزیزم! چگونه دلت می آید خود را از این زیبایی که من دارم محروم کنی؟ نگاه کن! خدا این همه زیبایی را برای تو خلق کرده است. چرا به بخت خود پشت پا می زنی و دل مرا می شکنی؟